

خرده‌روایت‌هایی از زندگی مرحوم عبدالمهدی جراح‌زاده که ۷۹۲ روز اسارت را در زندگی‌اش تجربه کرد

راه ناتمام یک رزمنده آزاده

۴



بیشتر پی می‌برم. این‌ها جملاتی است از دل نوشته‌های دختری برای پدر آزاده‌اش؛ پدری که سه سال رنج‌دوری از وطن را در اردوگاه‌های دشمن و تحت‌شدیدترین شکنجه‌ها چشید تا امروز مردم این سرزمین در آسودگی باشند. عبدالمهدی جراح‌زاده متولد سال ۱۳۴۸ در شهرستان دزفول به عنوان سرباز وظیفه به جبهه‌ها اعزام شد؛ او در مرداد سال ۶۷ در جزیره مجنون به اسارت دشمن درآمد و این اسارت ۷۹۲ روز به طول انجامید. عبدالمهدی سال ۱۳۹۹ در اوج شیوع ویروس کرونا فوت کرد. گفت‌وگوی ما با همسر و دخترش برای پاسداشت نام اوست.

سکینه‌تاجی «سلام پدر جان. ۲۶ مرداد سالروز آزادی و تولد دوباره توست. روزی که تو و خیلی از دوستان با قبولی در آزمون صبر و استقامت «آزاده» متولد شدی. مثل همیشه مخاطب حرف‌هایم خودت هستی... همه مادر دنیا اسیریم، شاید خودمان متوجه اسارت خود نباشیم. اسارت‌هایی که سرمنشا همگی آن‌ها غفلت است، اما تو و هم‌زمانت زنجیرهای اسارت جسم و جان خود را پاره کردی تا در دنیا اسیر هیچ‌کس و هیچ چیز نباشید. تا زمانی که در کنارم نفس می‌کشیدی در دنیای کودکان خود توان تحلیل آزادی‌توراندان شستم، اما هرچه بزرگ‌تر می‌شوم، به عظمت تو و امثال تو

فکر کن از حالا دو تا بچه داری

جراح‌زاده تا سال ۸۷ همچون افراد معمولی، شغل خوب و زندگی آرام خودش را داشت. هیچ نشانی از بیماری یا مشکلات جسمی در وجودش پیدا نبود. ثمره زندگی‌اش، آتنا، مدت کوتاهی بود که پایه زندگی آن‌ها گذاشته و آرامش زندگی را برایشان چندبرابر کرده بود تا اینکه ناگهان اولین سرگیجه خودش را نشان داد؛ یک شب برادرش و خانواده‌اش مهمان ما بودند. عبدالمهدی تازه از سرکار برگشته بود و رفت در آشپزخانه برای مهمان‌ها چای بیاورد که ناگهان با صدای بلند و وحشتناکی به زمین خورد. بچه توی بغلم بود که دویدم سمتش. دیدم تشنج کرده است. آن قدر ترسیده بودم که نمی‌دانستم باید چه کنم. کار خدا بود که برادرش بود و فوری او را به بیمارستان رساند. تعریف می‌کند که بعد از آن، سرگیجه‌ها و تشنج‌ها پشت هم تکرار می‌شد و رفت‌وآمد دائم آن‌ها به مطب‌ها شروع شد؛ «همه دکترها معتقد بودند مشکل از ضرباتی است که در زمان اسارت به فرق سرش خورده است و حالا کم‌کم داشت خودش را نشان می‌داد. هیچ راه درمانی هم نبود. یکی از دکترها به من گفت کاری از دست هیچ‌کس ساخته نیست، جز مراقبت

دائمی و دستورالعمل‌هایی که باید بلافاصله در زمان تشنج انجام داد. به دختر گفتم من بچه نوزاد دارم؛ گفت از امروز فکر کن که دو تا بچه داری. من بعد از آن روز تا پانزده سال شب‌ها خواب درستی نداشتم...»

تعریف می‌کند که شب‌بالای سرهمسرش بیدار می‌مانده است که نکند تشنجی رخ بدهد و او متوجه نشود. می‌گوید: دکتر او را از انجام هر کار سخت و سنگینی منع کرده بود. باید از هر سروصدا و دعوا و فشار عصبی دور می‌ماند. زهرا خانم قبل از ازدواج، بهیار مطب پزشک بود و از پس همه کارهای مربوط به پرستاری برمی‌آمد. اصلاً انگار آن روزهایی که جراح‌زاده، مادر پیرو ناتوان خود را برای انجام امور پرستاری نزد خانم سلیمی می‌برد، او را برای چنین شب و روزهای سخت و طاقت‌فرسایی انتخاب کرده بود.

گفتم حالا نوبت ماست

زندگی با جانبازان به ویژه آن‌ها که در جنگ دچار آسیب‌های جسمی و روانی بسیاری شدند، سختی‌هایی دارد که هرکسی توان مقابله با آن را ندارد. زهرا سلیمی مقدم زیارت، همسر فداکاری است که جان و جوانی خود را وقف بازمانده‌ای کرد که جنگ حتی سال‌ها پس از پایان دست از او برنداشت و همچنان زیر سقف خانه‌اش با آن‌ها زندگی می‌کرد.

زهرا خانم تعریف می‌کند: وقتی تصمیم به ازدواج با آقای جراح‌زاده گرفتم، اگرچه زمزمه‌های مخالف را از بعضی اطرافیان می‌شنیدم، به نظرم بهترین تصمیم را گرفتم. مردی که به خواستگاری ام آمده بود از لحاظ جسمی ظاهراً سالم و تندرست بود. بعدها متوجه شدم از ناحیه کمر و قسمت‌هایی از سر و صورت دچار جراحت و به ویژه آسیب‌های شکنجه است اما فهمیدن این جریان هیچ باعث ناراحتی ام نشد و اتفاقاً خوشحال هم شدم.

او حتی در آن سال‌هایی که تمام وقت مشغول پرستاری از همسرش بود، هیچ گله و شکایتی نمی‌کرد؛ «از این موضوع همیشه شاکر بودم که من هم در حال انجام خدمتی برای این کشور هستم. اگر در روزگاری، افرادی مثل همسر من برای دفاع از این آب و خاک از همه چیز خود گذشتند و حتی سلامتی خود را در این راه از دست دادند، حالا نوبت ما و وظیفه ما مراقبت و پرستاری از آن‌ها بود.»

